



شاید در این مدت با برادرش تماس نداشته.

پدر و مادر من ایرلندی هستند و آداب و رسوم مخصوص خودشان را دارند. آخر هفته قرار بود یکی از روزهای خاص ایرلندی‌ها را جشن بگیرند. از من هم خواسته بودند شام کنارشان باشیم. حوصله مهمانی و سوال و جواب نداشتم اما اگر نمی‌رفتم، تا مدت‌ها بیچاره بودم و باید به هزار سؤال جواب می‌دادم. سر راه خانه پدر کیک و شیرینی خریدم و راه افتادم.

بجز ماشین پدر و مادرم، یک ماشین غریبه هم بود که تا آن روز ندیده بودم. به من نگفته بودند مهمان دیگری هم دارند. حدس زدم که شاید خواهرم مهمان دعوت کرده. در باز شد و من بدون اینکه متوجه باشم چه کسی این کار را کرده، بسته‌های خرید را در بغلش گذاشتم. که ناگهان چشمم به مانوئل افتاد. از دیدنش یکه خوردم. پرسیدم خانه ما چه می‌کند؟ مانوئل هم همین را پرسید. پدرم سر رسید. از پدرم پرسیدم مانوئل اینجا چکار می‌کند؟ پدرم گفت مانوئل شریک جدید اوست و برای شام او را هم دعوت کرده. مانوئل که به نظر می‌رسید از رفتار من ناراحت شده، از پدر عذر خواهی کرد و اجازه خواست برود. اما پدر گفت باید بماند. من بدون اینکه به احساسات مانوئل توجه کنم به طرف اتاق نشیمن راه افتادم و فقط گفتم بهتر است به جای ایستادن برود از ماشین بقیه خریدهایم را بیاورد. لجبازی خصلتی بود که از کودکی داشتم و یک وقتیایی از همیشه لجوج‌تر می‌شدم.

بعد از شام به مادر و خواهرم در شستن ظرفها کمک کردم. صدای گیتار می‌آمد. فکر کردم پدرم باز یاد جوانی‌هایش افتاده و دست به ساز شده. اما اشتباه می‌کردم. کمی بعد صدای لطیف و زیبایی به گوش رسید. مادر و خواهرم از شنیدن صدای مانوئل حسایی ذوق زده بودند. احساس کردم پدر و مادرم می‌خواهند مانوئل را وارد زندگی‌ام کنند. از این فکر حسایی خشمگین بودم. این را با عصبانیت از مادر هم پرسیدم و تاکید کردم که بهتر است دیگر به این نقشه‌های احمقانه فکر نکنند چون از همه مردها بیزار شده‌ام و بلایی که تری سرم آورده حالا حالاها از فکر و قلبم بیرون نمی‌رود. خواهرم استفانی جلو آمد، بشقاب را از دستم گرفت و گفت: "هیچ کس نمی‌خواهد مانوئل رو وارد زندگی‌ت کنه. بابا از این پسره خیلی خوشش میاد برای همین شام دعوتش کرده. تو هم بهتره از این فکر و خیال احمقانه دست برداری و بحث رو تموم کنی." بی‌اهمیت به حرف خواهرم، به حال رفتم و با صدای بلند از پدرم پرسیدم چرا مانوئل را دعوت کرده؟ پدر از من خواست آرام باشم و بنشینم ولی نمی‌توانستم. دلم نمی‌خواست کسی برای زندگی‌ام نقشه بکشد یا تصمیم بگیرد. ناخواسته از مانوئل هم متنفر بودم و احساس می‌کردم با پدر و مادرم همدست شده و در دلش به من می‌خندد. مانوئل بلند شد، گیتار را روی میز گذاشت و در حالیکه از پدر و مادر و خواهرم

تشکر می‌کرد، به طرف در رفت. پدر با اشاره از من خواست به خاطر رفتار زشتم عذر خواهی کنم اما من از همیشه سرسخت‌تر شده بودم. پدر هر چه اصرار کرد مانوئل نماند و رفت...

از رفتن مانوئل خوشحال بودم. گویی انتقامم را گرفته بودم. شاید او تنها کسی بود که می‌توانستم کینه‌ای را که از تری داشتم سرش خالی کنم. مانوئل جوانی مهربان و دوست داشتنی بود اما من با خودم لج کرده بودم و نمی‌توانستم و نمی‌خواستم واقعیت‌ها را ببینم. شاید بهتر است بگویم با تمام مردها لج کرده بودم و به جای تری، از همه‌شان متنفر شده بودم. خواهرم با عصبانیت نگاهم می‌کرد. پدر حرفی نمی‌زد اما معلوم بود از رفتار دخترش شرم‌منده است. مادرم هم به آشپزخانه رفت. باید کاری می‌کردم که فضا عوض شود. با اشتیاق گفتم الان می‌روم و کیک و دسرهارا می‌آورم. خواهرم با خشم گفت اگر دلم می‌خواهد می‌توانم تنهایی همه آنها را بخورم چون کسی میل ندارد چیزی بخورد. بهتر دیدم خانه پدرم را ترک کنم. در راه خانه از اتفاقی که افتاده بود ناراحت بودم ولی دیگر حسایی دیر شده بود و نمی‌توانستم آب رفته را جمع کنم.

فردا صبح پدرم تلفن کرد. منتظر بودم سرزنش کند اما خیلی مهربان و خونسرد از من تشکر کرد که وقت گذاشتم و به آنجا رفتم. پدر گفت بعد از رفتن من، مانوئل جریان آشنایی اتفاقی ما را برایش تعریف کرده. مانوئل از پدر خواسته بود از اینکه رفتارش باعث سوء تفاهم من شده و ناراحتم کرده، از من معذرت بخواهد. حالا دیگر بیشتر از شب قبل از رفتارم شرم‌منده بودم و خودم را سرزنش می‌کردم. بیچاره مانوئل بدون اینکه من را بشناسد آنطور مودب و باوقار و جنتلمن رفتار کرده بود اما من چطور جوابش را داده بودم؟ احساسم را به پدرم گفتم. گفت همه چیز را به مانوئل گفته‌ام و او حالا خوب می‌داند که نامزد سابقت تری چه بلایی سرت آورده برای همین به مردها بدبین هستی. پدر از من خواست شماره همراه مانوئل را یادداشت کنم و هر وقت که حوصله داشتم تماس بگیرم و عذر خواهی کنم. پیشنهاد خوبی بود با اینکه هرگز عادت نداشتم خودم اولین تماس گیرنده باشم.

دوسه روز گذشت. یک روز وقتی از سر کار برگشتم حس کردم آدم‌گی‌اش را دارم که با مانوئل حرف بزیم. نفس عمیقی کشیدم و شماره را گرفتم. مانوئل جواب نداد و تلفن روی پیغامگیر رفت. خودم را معرفی کردم و به مانوئل توضیح دادم که از تری زخمهای عمیقی خورده‌ام اما دلیل نمی‌شود با او بد رفتاری و تندی کنم. در آخر معذرت خواهی و خداحافظی کردم. وقتی گوشی را گذاشتم حالم بهتر بود. دو هفته گذشت اما مانوئل تماس نگرفت. به خودم می‌گفتم حتماً حرفهای پدر و توضیحات من نتوانسته او را قانع کند و حالا از من متنفر است و دیگر نمی‌خواهد حتی صدایم را بشنود. یک روز در محل

کارم در بیمارستان

نشسته بودم و روزنامه ورق می‌زدم که پدرم سر رسید. مانوئل را هم کشان کشان با خودش می‌آورد. همکارم کمک کرد و مانوئل را با هم روی تخت خواباندیم. دیدن لباسهای خونی مانوئل حالم را بد کرده بود. قلبم تند می‌زد و صدایش را می‌شنیدم. د کتر وقتی رنگ و روی من را دید فوری خواست اتاق را ترک کنم و هوایی تازه کنم.

چند دقیقه بعد پدر به حیاط آمد و گفت د کتر گفته خطری نیست و مانوئل به زودی خوب می‌شود. بر اثر تصادف با اتومبیل یکی از انگشتهای او قطع شده بود که خوشبختانه پزشکان می‌گفتند با پیوند خوب می‌شود. یکی از باهایش هم به سختی مجروح شده و از چند نقطه شکسته بود که بعد از جراحی باید تا مدت‌ها با پلاتین زندگی می‌کرد. مانوئل چند هفته در بیمارستان ماند. روزی که مرخص شد از پدر خواست او را به خانه برساند اما پدر که می‌دانست او به مراقبت نیاز دارد، قبول نکرد. در عوض پیشنهاد کرد مانوئل را به خانه ببریم و من هم چند روز مرخصی بگیرم و کنار آنها مراقب مانوئل باشم. نمی‌توانستم به پدر "نه" بگویم. او و مانوئل به کمک من نیاز داشتند. روزها آشپزی می‌کردم، با پدر حرف می‌زدم، از مانوئل مراقبت می‌کردم. و هر روز با او بیشتر به نقطه‌های مشترک می‌رسیدم. مهر بانی مانوئل داشت کار خودش را می‌کرد و وقتی به خودم آدمم که جذب مانوئل شده بودم و او حسایی موفق شده بود یخ وجودم را ذوب کند.

چند هفته بعد مانوئل حسایی خوب شد. از من و پدر تشکر کرد و به خانه برگشت. من چند ماه مرخصی گرفته بودم و هنوز فرصت داشتم. ترجیح می‌دادم همچنان خانه پدر و کنارش بمانم. یک روز غروب در زدنم. در را که باز کردم مانوئل را پشت در دیدم. دلم واقعاً برایش تنگ شده بود. یک دسته گل زیبا و جعبه کادو دستش بود که آنها را به من داد. او را به خانه دعوت کردم. با اینکه پدر هر روز مانوئل را در فر و نگاه می‌دید از دیدنش باز هم خوشحال شدم. پدر از من درباره هدیه پرسید و خواست هر چه زودتر آن را باز کنم. وقتی حلقه زیبای درون جعبه را دیدم، اشکم سر از زیر شد. مانوئل لبخندی زد و گفت این حلقه شانس من است و می‌خواهد آن را بپذیرم. بعد با شوخی ادامه داد همان طور که روز اول گفته، سر نوشت برای تک‌تک ما با زبانه‌هایی دارد و بدون دلیل هیچ کدام از ما را سر راه دیگری قرار نمی‌دهد.